

« قصیده ایست بصد سیاست اعدام »

« که کردست بخوانی بلرزدت اندام » (وحید)

هر آندلی که پسندد سیاست اعدام دلش میخوان که بسختی زخاره است و رخام  
 برغم حضرت یزدان که می کنند ایجاد بدار و تیغ و طناب از چهره و کنی اعدام  
 جنایتی است اگر قتل نفس از یک فرد که خشم گیرد بر آن دل خواص و عوام  
 چسان ز جامعه ملتی پسندیده است که تا بنام عدالت بدان کند اقدام  
 کشدز کینه کسیرا سیه دلی بدرک از آنکه هستی وی باشدش خلاف مرام  
 شود جماعت از مرد سنگدل بیزار با انتقام کشد تیغ قتل او ز نیام  
 بنوع ریختن خون اگر حلال بود چرا بفردی از آن نوع کشته است حرام  
 یکی بر راه عدم رفته و بنام قصاص تو خود بیدر قه اش دیگری کنی اعزام  
 بحکم عقل مجازات مجرم است ضرور که گوشمالی جانی است، مقتضای نظام  
 نه جایز است تصرف بخلق خالق نه در حریم حرم شد رواست بی احرام  
 ترا چه حق که ز یک آفریده بستانی حیاترا که بود بخش داور علام  
 هر آنچه از تو بود ناشی آن ز مجرم گیر نه جان جانی از تو است نر تو اش اندام  
 بود تمتع یک فرد آدمی از نوع همان معاضدت و استعانت و اکرام  
 توئی مجاز چو دستی بخون بیالاید برقع حاجت خویشش نخواهی استخدام  
 توانی آنکه چون نامی بلوث تنک الود تو اش بکوشه زندان در افکنی گمنام  
 ز تیرا بختی اگر شد جنایتی صادر کجا بحکم خرد قتل او شود الزام  
 توان بقید کشی و زامور شاقه نیک بری تمتع از آن دست بست خون آشام  
 تراستور چموشی بخیل اگر باشد در آوریش بفرمان بای بند و لکام  
 بوقت حاجت چندان کنی گرانبارش که چون دو اب دیگر راهوار گردد دورام  
 نکویمت به از این بابشر معامله کن همان معامله باوی نما که با انعام  
 بمجرم از چه سبب مهلت انقدر ندهی که سرزنش کند آخر بنفس بد فرجام

توئی زریختن خون جانور تکین  
 بشر چو پنجه بخون بشر بیالاید  
 تفاوت آنکه بشر آدمی کشد در شهر  
 بدان سبب که باهراق دم بود منسوب  
 بخوان زقرآن نص صریح ان تعفوا  
 خدای گفت بقوی است عفو مقرر و نتر  
 جزای قتل باسلام امری آسان نیست  
 شرایطی است مجازات قتل را دشوار  
 که بر اباحه تخفیف این مجازاتش  
 گرفتیم آنکه زطوفان جرم فلک حیات  
 بدان مشابه گر انبار نبود آن کشتی  
 بروزگار سلف گشته آدمی قربان  
 بتی بجز بشریت نمانده است امروز  
 ترا که نیست زناز و کشتی تحمل آن  
 بزیر خنجر دژخیم کن قیاس کسی  
 بگلاضیق نفس حال خود تصور کن  
 ببین که چون گذرد بر کسی که بر سردار  
 بدست و پای نگه کن که مجرم مصلوب  
 ببین چگونگی نماید بحفظ جان کوشش  
 گرفتیم آنکه بود کشتنی جنایتکار  
 یکی زجهل و جنون مرتکب شود گنهی  
 ترا چو در گذرد شیر خواره فرزند

فزون مگر نه بقدر آدمی است از اغنام  
 تفاوتی چه میان وی و سباع و هوام  
 بکوه و دشت اگر جانور کشد دودام  
 بود بر اوج فلک نحس اختر بهرام  
 و فی القصاص حیوة آرشنیده ز کلام  
 بصدق دعویم این آیه حجتی است تمام  
 گر از شریعت دانی مسائل واحکام  
 بحکم فقه و حدیث رسول و قول امام  
 بدون هیچ تامل بود دلالت تام  
 اسیر پنجه موج آمد و زبون ظلام  
 که غرق بار تتی آورد سلامت عام  
 بصحن بشکده بهر رضایت اصنام  
 برند اورا از کشته بشر از لام  
 که خون بریزد از نوک نشتر حجام  
 که بشکنند و برند از تنش عروق و عظام  
 که تا چگونگی شود تلخ از مرارت کام  
 گرفته حلق و همی بفشر دن رشته خام  
 کند چگونگی از ابتاع نوع استرحام  
 که میرود زن خسته اش بناهنگام  
 نکرده اند کنه های عشیرت و اقوام  
 کجار و است که خون سازیش دل ارحام  
 بتن قرار نماند رود زجان آرام

بپیره روزی آن مادرت بسوزد دل  
 که کشته مینگردن جوان خود ناگام

بنوعروسی بنگر که از سیاست قتل  
 شد است صبح امیدش بتیرگی چون شام

بشور بختی ان کودکی نگر که شود  
 بنام عدل وقضاوت ز زمره ایام

بکام جان شودت شهید زندگانی تلخ  
 چو آورند بتهدیدت از عدو بیغام

چه حالت است کسیرا که حکم محکمه  
 که هست ممنعش تقض و و اجیش ابرام

بدو صریح دهند آگهی که بهمانروز  
 فراز دار رسد فصل عمر او بختام

قسا و ایست عجب حکم قتل و زان بتر است  
 بشخص مجرم از پیش کردنش اعلام

بیا که چون تو ز روی موافقت گویم  
 ز قتل مجرم و جانی نظام راست قوام

چو وحشیان ز چه رودار اختیار کنی  
 که هست بدتر شکل و مهیتر اقسام

چو کشت خواهی محکوم را چرا بکشی  
 بدان وسیله که آرد تصورش سرسام

چو میکشی بکش انسان که بینوا محکوم  
 به نیستی بهد آسان ز ملک هستی گام

براه مرگ رود بینوا مروت نیست  
 که هر نجه سازد خار شکنجه اش اقدام

سخن سر و دم از قتل نفس قانونی  
 که هم بوفق اصول جزا دهند انجام

تو خود قیاس کن اعدامهای بی دربی  
 که در بلاد و قری جاریست این ایام

نه حکم محکمه صالحه است مدرک لیک  
 دماغ ضابط شهر و اراده حکام

بسا بود که سری از تنی جدا گردد  
 بمحض صرف غرض یا سعایت نمام

گرفتم آنکه نه مشروطه است و نه قانون  
 نکشته باری منسوخ مذهب اسلام

نشسته اند چراقاندین دین خاموش  
 نه امر دین است (استغفر الله) از او هام

چو بر خلاف اصول شریعت احکامی  
 شود بکشور اسلا صادر از ظلام

مگر نه سلسله علم را وظیفه بود  
 که به ریاس نوامیس دین کنند قیام

بخیرتم ققهارا مگر چه افتاده است  
 که قانعند بعنوان مقتدای انام

مگر بیاری دین انتظار آن دارند  
 که تابدیشان وحی آید از حق والهام

مگر وظیفه بود مدعی العمومی را همان حمایت اعمام یابنی اعمام  
 بگناه قتل تنی این عجب که بگذارند که مردورن بتماشا شتابد از درو بام  
 دلی زخارا باید که چون خودی نگردد بچنک مرک و گرفتار پنجه الام  
 نظر بکشته انسان نیفکند آنکو رسیده رایحه آدمیتش بمشام  
 چرا بخلق تماشای قتل اجازه دهند که تاقساوت گیرند از قضاوت وام  
 نه بوی مشک و عیبر است از چه رو خواهند که بوی خون کند ابتاء نوع استشمام  
 مگر نظاره مقتول را جز این نمریست که خبث نفس و قساوت دهد بروح لثام  
 برای عبرت مردم قتیلا کافی است که در صحایف اعلان شود نشانی و نام  
 یکی حقیقت از اسرار حکمتت گویم تو یاد گیر و زمن نیک یاد دار مدام  
 بهر کجا که بود قصه جنایت و جرم نه جانی است سیه روز مجرم بدنام  
 اگر ز جامعه ملت جنایتکار همی ندانی جانا که جانیت کدام  
 زمن پدرس که جانی است قابل رقت محیطی مظلومه خیز است در خوردشنام  
 چرا جزا دهی آن نوجوان بدبختی که نابکاری آموخته زباب و زمام  
 با شتر از چه کنی جورا گرو دیراه یکی بین که بکف ساربان گرفته زمام  
 بود نتیجه سوء اداره کشور که تربیت شود افراد بدرك و خود کام  
 خطا و جرم ز سوء اداره میزاید چنانکه زاده چرك و پلیدی است اسقام  
 مسلم است که چون خواجهر راه کج بوید ز راه راست بگردد حواشی و خدام  
 بدیهی است که اخلاق مردم کشور بود نمونه اطوار صاحبان مقام  
 همی بدین ملو کند مردمان بود این حدیث محکم ختم یمبران کرام  
 بس است حرفی بینش اگر بخانه کس است سخن دراز مکن والسلام والا کرام

( بینش )

( آرایش این باغ شماراست سزاوار )

چندازد گرانوام کنی جامه و دستار روجامه و دستار پدر را تو بدست آر  
 درخانه پدر خواسته و جامه نهاده بگذاری و در یوزه کی بیشه زهی کار  
 گیری نوزهم سایه کلاه کمراو زن خویش بیارائی در برزن و بازار  
 کوئی که مرا جامه زیباست براندام هان دیه رومی نکر و ابره بلغار  
 بر خویش نبالد کس از این جامه که باشد در یوزه زیگانه همش بود و همش تار  
 گفتار بود جامه بر اندیشه مردم اندیشه ندانی تو مگر از ره گفتار  
 گفتار پدیدار کند ترك زدایم زاواز پدیدار شود کشكرك از سار  
 بر مردم هر بوم یکی جامه برآزد تازی به تیان خوشتر و فرخار بشلوار  
 کشور چو درختی است بر و بارش مردم مانا که زبان ریشه و بیخ است بر آن دار  
 گریبار و بردار تبه گردد از آسیب چون ریشه بجا ماند دهد بارد گریبار  
 و رزانه به بیخ و بنش افتاد کزندی امید از آن بار و از آن دار تو بردار  
 افسوس و دریغا که همه مردم این مرز دانش و خرنده و سالار  
 بگرفته کینک و تبر و تیشه و هر یک زخمی زده بر ریشه این پاکسیدار  
 گوئی همگان دشمن این باغ و درختند یارند به بیگانه و با خویش به پیگار  
 ای تازه نهالان که برومند بمانید گل رفت از این باغ و بجا مانده می خار  
 خارش بزدائید و کدش را بفرائید کارایش این باغ شماراست سزاوار

( آقای نصیرالدوله )



( بلبلی و چنک - از کتاب سرگذشت اردشیر )

بچنکی بلبلی در بوستان گفت چو پیش ساز چنک آوازه اش خفت  
 که ای چوب کمان پشت گره دار سرود تر بخشکی چون شدت یار  
 ز چوب آتش فروزنده ارچه عود است تو بوستان می فروزی این چه سود است  
 هم آغوشند چوب خشک و تنور تو هم آغوش یاری همدم حور  
 بتری چوب میوه میدهد بر تو بر داری بخشکی نغمه تر  
 نبودت روز سرسبزی دهانسی چو سررفت از تنت شیرین زبانی  
 نوایت راست شد در کوژ پشتهی سرودت نرم در روز درشتی  
 بدین موزون سرائی حنجرت کو اگر بلبلی توئی بال و پرت کو  
 ( پاسخ چنک )

پاسخ گفت بلبلی را چنین چنک که ای بوستان فروز فرخ آهنگ  
 اگر بر پاسخ من دردهی گوش کنی گستاخ گوئی را فراموش  
 بلی من چو بکی خشکم گره دار برای آتش افروزی سزاوار  
 بیغم تا ز سرسبزی نشان بود بشاخم بابلان را آشیان بود  
 کشوده در نشیبم گوش خود گل کشیده بر فرازم نغمه بلبلی  
 درختان چمن اینک گواهی که بر میخورد از من مرغ و ماهی  
 بنا که چشم بد دیدم سرو شاخ زبان اره بر من گشت گستاخ  
 ز شاخ و ساقه بکستم علاقه تنم خشکیده شد چون شاخ و ساقه  
 ز بوستان در دبستان وقت رختم فشار تربیت بگرفت سختم  
 بتلخی تیشه ها خوردم چو فرهاد که ناشیرین زبانم کرد استاد  
 کشید از پوست بیرون تیشه مغزم زهغز است اینک این آواز نغمم  
 پشت گوژ موزون خوانم و راست که نا موزونیم از تربیت کاست  
 بلند آوازه در کیتی از آنم که از تعلیم گویا شد زبانم